

اگر مرا بزنند...

"اگر مرا بزنند..." عنوان یک نیشتۀ بلند بالا، یا یک خاطره تلخ است از زندانهای جمهوری اسلامی ایران. این نوشته درست به تاریخ (جمعه 22 سنبله ۱۳۷۰ خورشیدی)، مطابق به 13 سپتامبر 1991 میلادی در هفته نامه خاوران، مربوط به ایرانیان شمال کالیفورنیا- امریکا، به نشر رسیده بود.

بلی! درست بیست و هفت سال و چند ماه قبل من همین سرگذشت تلخ یک زندانی را خوانده بودم، همان صفحه را از هفته نامه متذکره بریده و نگهداشته بودم.

چندی قبل این خاطره و یا سرگذشت را در لابلای اوراق خود یافتم، هرچند من از همان زمان تا همین دقایق هرگز این سرگذشت غم انگیز از یک جانب و افتخار آفرین از جانب دیگر، را فراموش نکردم و میدانستم که در یک جایی آنرا نگهداری کرده ام، اما خوب به یاد نداشتم که کدام دوسیه و کارتن کاغذ ها را باید جستجو کنم.

به هر حال، اینک همان خاطره تلخ را از روی همان بریده هفته نامه "خاوران"، بینه به بینه تایپ کرده و بدون اندک ترین تغییر و تصرفی، کاملاً اصل نیشته را با املا و انشاء به سبک فارسی ایران، و نه دری افغانستان، خدمت خوانندگان گرامی تقدیم میدارم و در اخیر تبصره ای بر آن علاوه خواهم کرد، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. این شما و اینهم "اگر مرا بزنند..."!

اگر مرا بزنند...

نوشته غلام حسین ساعدی

هیچ کس باور نخواهد کرد که یک ماه تمام، چگونه آشفته حال و دل نگران بودیم، بیشتر بچه های بند "دو" که همه همدیگر را می شناختیم و در یک شاخه حزب سگ دو میزدیم و جان می کنڈیم، و دائم در این خیال بودیم که حساب شده ما را دست چین کرده در یک هلفدونی بغل هم چپانده اند، ولی رفتار ما در برابر مامورین و زندانبان ها چنان بود که انگار هیچ آشنائی قبلی باهم نداشتیم و اجبار هم زنجیری باعث شده که پای یک سفره بنشینیم و درد دل همدیگر را گوش کنیم.

اگر ماموری پیدا می شد به جای دم فرو بستن، یکی شروع میکرد به یاوه بافی در باره زندگی خودش و دومی اسم و رسم و شغل دیگری را می پرسید و چون پوزخندی بر لب مامور نمی دیدیم، آسوده خاطر می شدیم که طرف از ارتباط تشکیلاتی ما بوئی نبرده است، در بازجوئی ها و بازپرسی ها نیز نتوانسته بودند کلمه ای از دهان ما بیرون بکشند. بله، بچه ها چنین بودند. تهدید و کتک، در هیچ یک از ما کارگر نبود.

اما دلشوره امان از ما بریده بود. دائم چشم به در بودیم و می ترسیدیم که مسؤل اصلی شبکه را دستگیر کنند. اگر او را که "سرشاخه" اش می نامیدیم دستگیر می کردند، کار تشکیلات زار بود، اگر او بیرون باشد خیالمان تخت بود که چیزی از هم نخواهد پاشید. مطمئن بودیم که "سرشاخه" قدرت آنرا دارد که چفت و بست قضایا را به هم بیاورد و آنچه را که تکه پاره شده سر هم کند و به نیم مرده ای جان ببخشد و همه چیز را سر پا نگاه دارد.

هر روز که میگذشت و هر هفته ای را که پشت سر میگذاشتیم، به ظاهر آرام می گرفتیم ولی در درون قلق و اضطراب دست از سر ما بر نمی داشت، سر دوراهی بودیم، از یکطرف امیدوار بودیم که گرفتار نشود و از طرف دیگر چشم انتظار آمدنش را به داخل زندان داشتیم.

"سرشاخه" آدم لندهور و بزن بهادری بود، قد بلند، شانه های پهن و صورت درشتی داشت، موقع راه رفتن دست هایش را تاب نمی داد. پاهایش او را به جلو می برد و برخلاف همه بال نمی زد. حرف زدنش بامزه بود، گاه بلند و گاه زیرلایی حرف می زد، دندان های بلند و درشتی داشت و موقع خندیدن، بیشتر از لب ها، چشم هایش می خندید و نصف پیشانی اش چین بر می داشت و موقع اخم کردن نیز چنین بود، حرف هم که میزد چنین بود، ابروی راستش بالا می رفت و بالای ابرو فراوان چین بر می داشت. معروف بود در اثر ضربه ای که به شقیقه چپش زده اند، اعصاب نصف پیشانی اش بریده شده، خودش در این باره چیزی نمی گفت. هیچ وقت عادت نداشت، در باره خودش و راجی کند، در نشست و برخاست های عادی آواز می خواند و گاه گذاری هم لبی تر می کرد و به دیگران نیز جرعه ای تعارف می کرد.

همه جا می لولید، در کارگاه های قالی بافی، در قهوه خانه ها، در پاتوق کارگران دخانیات، در دهات دور و نزدیک، در باغ های اطراف شهر، بیشتر وقت ها سر چهارراه ها دیده می شد که به انتظار نشسته است. انگار در یک لحظه، در چندین و چند جا حضور دارد، ولی گاه گذاری غیبتش می زد، ولی هیچ وقت سر قرار و مدار دیر نمی کرد، حال که یک مرتبه شبکه زیر ضربه رفته بود و بیشتر ما گیر افتاده بودیم، به حق نگران او بودیم.

بله دیگر، یک شب که بی خیال هرکدام گوشه ای یله شده بودیم، در باز شد و "سرشاخه" را هل دادند توی بند.

همه یک مرتبه از جا کنده شدیم و نفس هامان برید.

شکل عوض کرده بود، تکیده و پیر و شانه هایش پائین افتاده بود. بدنش صاف شده بود، انگار از زیر اطوی عظیمی بیرون آمده، ولی اعضای صورتش اصلاً عوض نشده بود. همان خنده و همان صدا را داشت و چین و چروک نصف پیشانی اش بیشتر شده بود. هیچ یک از ما را نگاه نکرد. یک راست رفت و گوشه ای افتاد و تکیه

داد به دیوار و پاهایش را دراز کرد. لحظه ای ساکت نشست و با کف دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و خنده بلندی سرداد و بعد لب هایش را برچید و به گوشه ای خیره شد و بعد دست کرد توی جیبش و زیر لب گفت:

" سیگار هم که نداریم."

سیگاری تعارفش کردیم، آتش زد، چند پُک پشت سرهم بالا کشید و بعد خودش را جمع و جور کرد و با صدای آرامی گفت: " سیگار عجب می چسپه."

بعد خیره شد به صورت تک تک ما و گفت: " چه خبر تونه؟ مگر اتفاقی افتاده؟"

از این که چنین شجاعانه حرف زد، همه ما لبخند زدیم و بعضی ها بلند خندیدند، ولی خودش ساکت نشست، سیگارش را که تمام کرد، سیگار دیگری برداشت و آتش زد و گفت: " بچه ها شما واقعاً مهربانین، سیگار خیلی مزه میده"

یکی گفت: " سیگار زیاد داریم، نگران نباش."

جواب داد: " آره، همه را می کشیم، ولی یاد تون باشه، خیال نکنین چون به من سیگار دادین، حرف شما را گوش بکنم، متوجه باشین که..."

من پرسیدم: " یعنی چه؟ مگه قرار بود حرف ما را گوش بکنی؟"

با آرامش کامل گفت: " خب دیگه، از اول برایتان بگویم که من این کاره نیستم. مقاومت بی مقاومت، اگه منو بزنن و بزنن، همه چیزو میگم. حوصله ندارم."

همه حاج و واج همدیگر را نگاه کردیم، همه یک فکر در سر داشتیم که چه خواهد گفت. همه چیز را خواهد گفت؟ مگر او نبود که میگفت دهان ما را با تبر هم نمی توانند باز کنند، و حالا همین جوری جا زده؟

خواهد گفت؟ همه چیز را خواهد گفت؟

یکی از پشت سر گفت: "عجب خنگ هائی هستین، داره شوخی میکنه، شما هم باورتون میشه؟"

با صدای بلند جواب داد: "شوخی چیه؟ اگه منو بزنن من میگم، همه چی رو میگم."

من پرسیدم: "همه چی رو؟ یعنی ماها رو هم لو میدی؟"

گفت: "شما که هیچ، همه چی رو لو میدم، من حوصله کتک ندارم. اگه منو بزنن..."

یکی از بچه ها پرسید: "اگه نزنن چی؟"

جواب داد: "معلومه، اگه نزنن هیچ چی نمیگم."

صدائی از گوشه ای بلند شد: "چه کار کنیم که تو را نزنن؟"

گفت: "مگه کاری از تون برمیاد؟ اگه می تونین نذارین منو بزنن، اگه منو بزنن من میگم."

رفیق بغل دستی من گفت: "به نظرم خسته است، شاید هم گرسنه شه، یه چیزی بدیم بخوره." از ته مانده شام بشقابی کشیدیم و برایش آوردیم که با ولع تمام بلعید و لیوانی آب خورد و نفس بلندی کشید و گفت: "خیلی چسپید. چند روز بود که گرسنه بودم، غذا هاشون زیاد هم بد نیس."

یکی گفت: "همیشه هم اینجوری نیس."

جواب داد: "خیلی مزه کرد ولی بچه ها، درسته که به من سیگار دادین، شام دادین، ولی اگه منو بزنن همه رو میگم."

بشقابی سیب جلوش گذاشتیم. خودش را جمع و جور کرد و چهارزانو نشست و تمام سیب ها را خورد و گفت: "باوجود این من یکی میگم."

یکی از بچه ها گفت: "رفیق سر به سر ما نذار، ما که تو را می شناسیم."

نیم خنده ای کرد و پیشانی اش چین خورد و گفت: "اشتباه می کنین، من اصلاً حوصله مشت و لگد ندارم."

من گفتم: "اگه بگی که کار خودت زاره، می دونی که پای دیوار می کارنت؟"

خیلی خونسرد جواب داد: "باشه من از گلوله و پای دیوار نمی ترسم، من از کتک می ترسم."

یکی از بچه ها بلند شد و با خشم سیلی محکمی خواباند در گوشش و خود را جمع و جور می کرد که با مشت و لگد به جانش بیفتد که چند نفری جلوش را گرفتند.

"سرشاخه" خندید و با دست صورتش را مالید و گفت: "بچه ها شما به من سیگار دادین، غذا دادین، آب دادین، سیب دادین، کتکم زدین، خیلی ممنونم، ولی اگه اونا بزنن، من محاله که نگم."

یکی از بچه ها گفت: "دیوونه شده، زده به سرش."

"سرشاخه" که سقف را نگاه میکرد گفت: "حالا به سرم زده یا نه زده، یاد تون باشه که من از حالا گفتم."

همه با اضطراب همدیگر را نگاه کردیم و هر کدام به گوشه ای خزیدیم. نمی دانستیم چه کار بکنیم.

"سرشاخه" دستش را دراز کرد که سیگاری بردارد که یکی از بچه ها با سرعت جعبه سیگار را از جلوش برداشت. سرشاخه پرسید: "دیگه به من سیگار نمی دین؟"

که چند نفر همصدا گفتند: "نه خیر، نمیدیم."

لحظه ای در خود فرو رفت و مثل بچه ها گفت: "هنوز گرسنه مه، یک کمی غذا بدین."

جواب دادند: "غذائی در کار نیست."

لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: "چند تا از اون سیب ها بدین."

من گفتم: "برای چی بدیم؟"

جواب داد: "معلومه، می خوام بخورم."

یکی گفت: "چرا تو بخوری؟ مگه ما دهان نداریم؟"

بی آنکه حالت تمسخر داشته باشد گفت: "پس یه سیلی دیگه بزنین."

کسی از جایش تکان نخورد، لحظه ای بعد انگار که با خودش حرف می زند، گفت: "باشه سیگار که نمیدین، از آب و غذا هم که خبری نیست، سیلی هم که بی سیلی، باوجود این آگه دست شون روی من بلند بشه، من همه چی رو میگم."

یکی از بچه ها گفت: "هر غلطی می خوای بکنی بکن، ولی ما..."

سرشاخه حرفش را خیلی جدی برید و گفت: "شما بله، ولی من نمی توئم، تحمل ندارم که مدام منو بزنین و کلمه کلمه حرف از دهنم بکشن، یه دفعه میگم و جون خودمو خلاص میکنم."

نیم ساعتی در سکوت گذشت، انگار که بختک روی تک تک ما افتاده بود. خسته و عاجز بودیم، دیگر از شوخی گذشته بود، چه کار می شد کرد؟

ناگه در باز شد. دو مامور وارد شدند. بی آنکه از سکوت ما حیرت کنند، او را باخود بردند، همه به بین ما درگرفت، هرکس چیزی می گفت و به تصور حدسی می زد. جیره سیگار تمام هفته را آن شب دود کردیم و کسی پلک روی پلک نگذاشت.

صبح شد، با بی اشتهائی و دلهره صبحانه خوردیم. نزدیکی های ظهر در باز شد. او را آوردند و به گوشه ای انداختند. سر تا پا آغشته به خون، دماغش را روی صورتش له کرده بودند، دلمه خونی چشم راستش را بسته بود، گوشه لبه هایش پاره شده بود. یک مرتبه متوجه پاهایش شدیم. دو تکه گوشت خون چکان، انگار که با ساطور

کوبیده بودند. انگشت ها له شده و ناخن ها درهم ریخته، استخوان های مچ پای راستش زده بود بیرون. دست هایش نیز چنین بود و هزاران زخم در اندام های تکه پاره شده اش دهان باز کرده بود.

و خون مردگی های زیر پوستش به سیاهی می زد. با زحمت نفس می کشید و سعی میکرد که مدام خود را جا به جا کند و نمی توانست.

از دریدگی ها و پارگی های بدنش شعله های درد زبانه می کشید و هرم دوزخی عذاب همه ما را می آلود.

سرپا ایستاده بودیم و هیكل سلاخی شده اش را تماشا می کردیم که می خواست در هم بپیچد و لوله شود.

پیاله ای آب برایش آوردیم و چند قاشقی در حلقومش ریختیم و چند بالش آوردیم و دور و برش چیدیم. یکی از بچه ها جلو رفت و کنارش زانو زد و پرسید: "گفتی یا نگفتی؟"

همه نزدیک شدیم و دورش حلقه زدیم، سرشاخه نفسی تازه کرد و با صدای خفه ای گفت:

"نه، نتونستن خوب بزنن، اگه خوب می زدن..."

خنده اش گرفت، بیشتر از لبها، زخم ها خندیدند و پیشانی اش چند چین کوچک برداشت.

هیچ کس باور نخواهد کرد که به چه حالی افتادیم.

سه روز بعد دوباره آمدند و او را بردند و دیگر باز نیاوردند.].

ختم سرگذشت تلخ یک زندانی در جمهوری اسلامی ایران، یکی از هزاران

بلی هموطن! جمهوری اسلامی اینگونه پا گرفت و به یک غول بی شاخ و دم مبدل گشت، درست در آن روزگاری که "حزب دیموکراتیک خلق" به دستور روس ها در افغانستان دست به کودتا زد و اسمش را گذاشت "انقلاب برگشت ناپذیر ثور".

در ایران اما به معنی واقعی یک انقلاب مردمی، رژیم شاه را سقوط داد، اما با درد و دریغ که کشور فرانسه در حالیکه داد از دیموکراسی و آزادی میزند، یک هیولا بنام "آیت الله خمینی" را طی سالیان دراز تغذیه کرد، پرورش داد و سرانجام در گرما گرم انقلاب ایران، به آن والا فرستاد و انقلاب مردم ایران را به کجراهه برد و بقیه ماجرا...

و اما در افغانستان چند عسکر و افسر خائن به کمک رو سیه شوروی وقت، دست به کودتا بردند و دریای از خون در کشور زیبای ما جاری ساختند.

در نخستین ساعات کودتای منحوس هفتم ثور، رئیس جمهور کشور را با تمام خانواده نجیب اش، یعنی هژده نفر از اعضای خانواده شریف او را که شامل طفل شیرخوار و زن و مرد می شدند، نامردانه به گلوله بستند و آن کشتار وحشیانه، سرآغازی بود برای تمام جنایات ددمنشانه کودتاچیان هفتم ثوری در کشور آزاده ما که هنوز هم از پیکر زخم خورده ای این ملت مقاوم خون جاریست.

حال نگاهی می اندازیم به نامردی و نامردمی های کودتاچیان هفتم ثوری در افغانستان بعد از کودتا، یعنی درست در زمانیکه آزاده مردان و زنان ایران زمین، زیر شکنجه های وحشیانه و ددمنشانه آخذ های شرف باخته ایران، دمار از روزگار شان بدر آورده می شد و یک گوشه ای از آنهمه ظلم و شقاوت آخذک ها را در بالا آوردیم؛ می پردازیم به یک گوشه از ظلم و تهدید و تخویف و شکنجه و توهین و تحقیر مردم آزاده افغانستان در بند کشیده شده آن مرز و بوم در زمان سردمداری کودتاچیان هفتم ثوری.

[... در شعبه خاد این شکنجه ها و این ضربات بریدن و روح ما وارد می گردید: ضربات ناگهانی اولیه، شکنجه دسته جمعی (شکنجه شدن چند زندانی بوسیله چند شکنجه گر در یک زمان در یک اتاق) ضربات لگد در نقاط حساس بدن، آله تناسلی، زانو، ستون فقرات، قیرغه، کله، ... ضربه وارد کردن با اشیای روی میز (سگرت دانی، خطکش،چوب، قلم ...) اخطار، دشنام و تحقیرمتوالی (اعمال خسونت با کلمات)، نگاههای متجاوزانه (چشم کشیدن، زهر خند، دندان خای ای...)، نصیحت، ترفند و موعظه سیاسی، ریش و بروت و موی سر را کندن، محرومیت از خواب، آب، چای، غذا و تشناب، محرومیت از استدلال و سخن گفتن (امتناع از شناخت کوچک ترین حق زندانی)، تهدید به اعدام ساختگی (اعدام با کلمات، اعدام پیش از اعدام)، اجبار در مشاهده شکنجه زندانی (شکنجه در شکنجه، شکنجه مضاعف)...

درینجا یکی از شکنجه های را یادآوری می کنم که داغ آن تاهنوز بعد از سالیان دراز، مانند زخم سیاهی در زیر گلویم نشسته است.

صدارت، ماشین ریاست عمومی تحقیق خاد، بجای روغن خون بنی آدم می خورد. در صدارت در اتاق استتطاق ایستاده ام و برای اولین بار یک لاشه سرخ را میبینم که بنام مشاور ک گ ب روبرویم ایستاده است، نام رسمی اش مشاور بود اما به خادیست ها مشوره نمیداد، بل قاطعانه دستور میداد و مانند سلاطین تاجدار فرمان صادر میکرد. هر مشاور یک مکناتن بود. مشاورین ریاست تحقیق، تکنیک های شکنجه و اعدام را برای مستنطقین تدریس می کردند. در زیر تحقیق شکنجه مشاور قرارگرفتن، تجربه دیگر است. پس از شکنجه های متداوم در میان دست ها و چشمان مستنطقین و مشاور قرار داشتم. مشاور روسی با هیکل لاغر و قامت بلند، با چشمهای آبی و دستهای کلان، سگرت روشن را در زیر گلویم گذاشت و مرا به لهجه تاجیکی اینگونه تحقیر کرد:

- باسماج

- چرا اعتراف نمی کنی؟

سگرت آهسته آهسته در زیر گلویم تا آخر می سوخت. یک مشت بزیر قبرغه هایم خورد، نفسم تنگ شد، هنوز تازه نیم قات شده بودم که لگدی نیز بر زخم اصابت کرد. مشت و لگد مشاور چنان فنی و محکم جابجا شده بودند که در حالت غلتیده تاب می خوردم و بخود می پیچیدم، دلم را محکم گرفتم، راستش که هرچی تلاش می کردم نفس کشیده نمی توانستم. نمی دانم که چه غریزه ای به مددم رسید و نیرویم را صیقل زد، پاهای ورم کرده ام { چند روز را بدون خواب در صحن حویلی تحقیق ایستاده بودم} انرژی گرفت و در برابر چشمان مشاور چشم به چشم ایستاد شدم. حینی که با یک دست باقیمانده سگرت را بزیر گلویم فشار میداد، با ناخن های انگشتان دست دیگرش گوش زخمی ام را با فشار هولناکی می خراشید و می خندید:

- اعتراف

- اعتراف

خوب بیادم هست که مستنطقین بی شرم، چگونه از چاپلوسی و چاکرمنشی، در برابر مشاور بیرحم روسی با سرهای خمیده خیزک می زدند. حینی که من با گلوی زخمی در زیرپای مشاور روسی در خون شط میزدم، مستنطقین وطنی، با دهن های مسخره به حال زار من می خندیدند. خادیست های حزب دموکراتیک خلق نمی توانستند بفهمند که آغاز خوش خدمتی به اجنبی، ختم آزادی و مستقل اندیشیدن است. آغاز چاکر منشی به بیگانه، پایان وجدان و ابهت انسانی است. نمی توانستند بدانند که زمستان می گذرد و روی سیاهی برای ذغال می ماند. نمی توانستند درک کنند که قتل و شکنجه، و هر جنایت دیگر ممکن است بر پیکرش گرد خاموشی بنشیند، اما هرگز فراموش نمی گردد.

مستنطقین وطنی، نمی توانستند مستقلانه حس کنند، چون با چشمان مشاور می دیدند با گوشهای مشاور می شنیدند و با دستهای مشاور لمس می کردند. نمی توانستند مستقلانه بیندیشند، چون با مغز مشاور می اندیشیدند و با زبان مشاور سخن میزدند. نمی توانستند بدانند که انسان موجود نقاد و متفکر است و از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. نمی توانستند حدس بزنند که روزی از حنجره های هورایی نعره الله واکبر بیرون می ریزد. نمی توانستند حس نمایند که وابستگی بدترین نوع سرافکندگی است.

مشاور:

- علیه شوروی می جنگی؟

با انگشت روی زخمی که با سگرت ایجاد کرده بود، فشار آورد. با صدای بلند خندید. پیوسته تهدید کرد و اخطار داد. مشاور، با جملات قاطع و لگد های فنی، زخم سگرت را برای من به پدیده ای تبدیل نمود که تا پایان عمر در حفره سیاه و کوچک آن زندانی مانده ام.

هر وقتی که در آئینه می بینم

این زخم به من امکان می دهد تا ضربات مشاور و داغ سگرت را در ریاست تحقیق خاد در صدارت هیچگاهی فراموش نکنم."] به نقل از کتاب "جنایات حزبی" - خاطرات شکنجه در زندان پلچرخ - جلد سوم - محمد شاه فرهود

فرزندان راستین این مرز و بوم که زده و زخمی و معیوب جسمی و روحی از چنگال دژخیمان کودتاچی در آخرین دقایق سقوط رژیم، نجات یافته اند، کتابها نوشته اند و عده ای از آنها قبل از نوشتن خاطرات شان، یا پدرو حیات گفته اند و یا هم هنوز جرئت به قلم آوردن آن خاطرات وحشتناک را نیافته اند.

به هر کتاب و هر نوشته اندرین مورد که رجوع شود، لرزه بر اندام می افتد و انسان مات و متحیر می ماند که آدم ها تا چه حد سقوط می کنند و تا کدام اندازه از حیوانیت هم پائین و پائین تر سقوط میکنند.

در اینجا باز هم یک گوشه دیگر از جنایات وحشتناک و خونبار کودتاچیان هفتم ثوری را از زبان نویسنده چیره دست و مبارز تسلیم ناپذیر، محترم "محمد شاه فرهود" با اختصار نقل میکنیم و بر هر چه خلقی و پرچمی است نفرین می فرستیم:

"... - راستی چرا اقرار نمی کنی محصل طب ؟ میفامی که رییس صاحب سرِ کُل رفیقا قار است، گفته که امشو یا زیر شکنجه جان بته یا اقرار کنه ! یکی و خلص !! حالا فامیده باشی که چرا امشو مه با توستم !؟

- بگو ؟

- همشیره ! چیزی به گفتن نمانده است !

- یانی که نمیگی ؟

چای را شُپ کرد و بعد از چند ثانیه، سه نفر لشم روی مذکر نشه یی ریختند، دخترک، شش تا چوب را در میان انگشتانم گذاشت و مستنطقین با دشنام و عصبیت، به کلک های استخوانی ام تا آنجا فشار آوردند که از لای انگشتانم قطره قطره خون می چکید. دخترک با یک دست در گوشم با ناخن سوراخ میساخت و با دست دیگر سویچ تپیش را زد و صدای لرزاننده ای را بالا کرد :

اے دل نادان

آرزو کیابے

جستجو کیا ہے

آنها مرا در لا بلای نجوا های موسیقی عاشقانه، خونچکان میگردند و من از امواج ابریشمین موسیقی برای خود سپر میدوختم، گلبنانگ آهنگینی که مرا از حس شکنجه بیخود میساخت، همان ترنم، برای مستنطقین، حس خونریزی و شکنجه می افروخت . جالب است که آواز لثامنگیشکر در آن لحظه دریایی از خودبودگی و طراوت را چنان در ورید های خونریزم جاری کرده بود که احساس درد بکلی از رگهایم گریخت .

از کلک هایم، همپای وزن تراژیک موسیقی خون می چکید و از دهان خادستان در جو همین آهنگ خنده باد میشد، تراژدی من برای آقایان و خانم یک کمیدی مسخره بود . آقایان میگریه‌ند و دوشیزه باصدای نرم در لابلای آف ها و آخ های من، با خود هم زمزمه میکرد :

جستجو کیا ہے

آرزو کیا ہے

دو لذت به دو طریق اجرا میشد . یکی در جستجوی اعتراف گرفتن بود یکی در آرزوی مقاومت .

وقتی چوبهای میان انگشتانم، از خجالت زیر خون شد، و خاموشی من با نغمه های فلم سلطان راضیه می آمیخت، لشمک های نادان، بیشتر عاصی و کفری میشدند.

موسیقی بیخودانه جریان داشت که شیاطین عذاب در پرده غضب، نا امیدانه بر من دوباره یورش آوردند. یک پایم را زیر پایه میز تحریر گذاشتند و بیرک با چاقی بی نمک، روی آن نشست و دوشیزه ، مطلع آهنگین را به من به نثر استخباراتی تجزیه و تحلیل میکرد :

- او نادان اعتراف کو که میگشمت ! و با ناخنهایش زیر زخم را چندین بار خراشید، از پایم که در اثر یک هفته شکنجه بی خوابی و ایستاد شدن روبروی دیوار سپید اتاق، ورمگین شده بود و بند های پاهایم بدون غلو گویی مانند رانهای ورزشی دوشیزه ای ناخن زن شده بود، خون و ریم فوران زد و موسیقی همچنان مرا با خود بدنبال قافله ای از شتر و دولی میبرد :

بی زمین چُپ ہے

آسمان چُپ ہے

پری درکن سے

چارسو کیا ہے

دوشیزهٔ خاد، که معنای آهنگین شعر را به نفع حزب و بزمینگی شکنجه نمی یافت، گویی برای استحکام دوستی خاد - کی جی بی ، هورا میکشد :

زمین چُپ است،

آسمان چُپ است،

چارسو چُپا چُپی ست

ای نادان هم چُپ است

متوجه نشدم که به اشارهٔ رییس بود، یا از اشتیاقِ خون - شیفستگی خودش، با ناخنهای رنگین به رخسار بیرنگم حمله بُرد و در مسافه ای فقط چند ثانیه، از رویم نیز باقیماندهٔ خونها به طرف پیراهن رادار زردم سرازیر گردید، وقتی که سکوت کردم، لذت دوشیزه ناقص ماند و با گیلان ناشکن از مسافه ای شاید دومتری، به شقیقه ام زد و من در میان امواج موسیقی ، بزمین غطیدم. و لتا منگیشکر بود که آوازش در میان خون و قهقهه شنیده می شد.

بی زمین چُپ ہے

آسمان چُپ ہے

پری درکن سے

{چار سو کیابے}

به نفل از (اے دلِ نادان آرزو کیابے) - نوشتهٔ "محمد شاه فرهود"

سرگذشت و حشمتناک و خاطرات تلخ و غم انگیز زنجیر و زولانه و زندان و شکنجه با درد و دریغ که نه تنها در کشور به خون نشستهٔ ما سر دراز دارد، بلکه در جمهوری اسلامی ایران نیز وضع بهتر از آن ندارد و طاعون جمهوری اسلامی را هنوز درمانی در دیدرس نیست که نیست.

نباید یک سال آزرگار منتظر روز های شوم هفتم ثور و ششم جدی ماند، تا بر جانیان شرف باخته و وجدان مردهٔ خلقی و پرچمی نفرین فرستاد، بلکه از هر فرصتی باید استفاده کرد و نگذاشت این جانیان قرن فقط در یک روز معین سال نفرین باران شوند.

نگذاریم جنایات هشتم ثوری ها، جنایات فجیع هفتم ثوری ها را تحت شعاع قرار دهد، این همان نقشهٔ شوم کودتاچیان هفتم ثوری است که با رهنمائی اربابان روسی و سازمانهای جاسوسی شان در زمان سقوط رژیم دست نشاندهٔ شان در کابل، پی ریزی شد، درست به فحوای این ضرب المثل مشهور در کشور ما که: "به مرگ بگیر که به تب راضی شود".

بیائید به تب راضی نشویم و جهت نابودی جرثومه های خطا و خیانت و جنایت و خود فروشی و میهن فروشی و غدر و تفتین و توطئه، بصورت عام و تام تلاش کنیم، مبارزه کنیم و دمی هم به این پرازیت ها و میکروب های خبیثه زمینه رشد و نموی دوباره را میسر نسازیم، تا ارواح پاک شهدای گلگون کفن و بی کفن ما لااقل دمی آرام گیرند و این مرض خانمان برانداز خدای ناخواسته بار دگر دامان ما را نگیرد.

بگذار "اسدالله خالد" ها و چند رسوای دیگر جهت به ثمر رسانیدن نقشه های پلید شان، از نجیب گاو، هرآنچه می خواهند بسازند و آب به آسیاب خادیست های فراری بریزند، زمستان رفتنیست و رو سیاهی به ذغال می ماند.

آخوندک های شش من دستار و یک نخود مغز جمهوری اسلامی ایران هم اطمینان داشته باشند که هر دیکتاتوری را با هر اسم و رسمی که ظاهر شود، عاقبت سقوط ذلت باری در قفاست و اطمینان داشته باشند که "تا یک نفر افغان است، زنده افغانستان است" و هیچ ترفند و توطئه تان در قبال کشور ما، هیچگاه بی پاسخ نمی ماند.

آنروز حتماً فرا رسیدنیست که جمهوری اسلامی تان به زور مردم ایران به گودال تاریخ سپرده شود و گلیم خونین چندین دهه ئی حکومت تازیانه و دار تان برای همیشه از روی زمین برچیده شود.

خونهای پاک هزاران هزار ایرانی و غیر ایرانی را که در چند دهه گذشته در میدانهای جنگ و در زندانها و شکنجه گاهها و دخمه های وحشت انگیز و...، بی دریغ ریخته اید، یقین داشته باشید که دامان پلید تانرا گرفتنی است. تاریخ این امر مسلم را بار بار به اثبات رسانیده است، اگر اندک شعور دارید، کمی تاریخ مطالعه کنید.